

سید زهر

سرنوشت آن‌ها که جنایت‌های کربلا را رقم زدند

سیده زهرا برقعی

سیاهی لشکر نباش

ایستاده بود بالای بلندی. می‌دید که شمر، خنجر به دست گرفته و بالای سر پسر رسول خدا راه می‌رود. می‌دید که حسین بن علی علیه السلام روی زمین افتاده و نگاهش به خیمه‌هاست. همه ماجرا توی مردمک چشم‌های مرد، پیدا بود. حسین علیه السلام که کشته شد، مرد هم راهی خانه‌اش شد. نماز عشاء خواند و خوابید. در عالم خواب، پیام‌آوری از طرف رسول خدا به او گفت که پیامبر تو را می‌خواند. مرد گفت: مرا با رسول خدا کاری نیست. سفیر، مرد را کشان کشان تا پیش پای رسول خدا برد. شمشیری در دستان پیامبر، برق می‌زد که با آن تمام رفیقان مرد را به ضربه‌ای آتشین ناکار می‌کرد. چون پیامبر به این مرد رسید، مرد سلام کرد. نبی صلی الله علیه و آله جواب سلامش را نداد. اما گفت: ای دشمن خدا! تو حرمت مرا شکستی. خاندانم را کشتی. حق مرا رعایت نکردی و کردی آنچه نباید می‌کردی. مرد هراسان گفت: من شمشیر و نیزه‌ای به دست نگرفتم.

خانه‌نشین شد و مورد لعن مردم... همه با انگشت نشان می‌دادند که: «هذا قاتِلُ الْحُسَيْنِ...» پنج سال گذشت. آمدند در خانه‌اش را زدند گفتند از چه نشسته‌ای عمر؟ مختار می‌خواهد گردنت را بزنند. عمر، پسرش «حفص» را که او هم در جنگ علیه امام حسین علیه السلام شرکت کرده بود، فرستاد و گفت: برو با مختار صحبت کن. مختار قوم و خویش ماست. با ما راه می‌آید. از این سو حفص راهی خانه مختار شد و از آن سو، «کیسان»، نماینده مختار، راهی خانه عمر سعد شد. عمر در رختخوابش غلت می‌زد تا شاید خوابش ببرد که یکهو کیسان را بالای سرش دید. خواست فرار کند، رختخواب به پایش پیچید و زمین خورد. لبه تیز شمشیر، گردنش را برید و مجال نیافت تا از رختخواب بلند شود. سر حفص را هم چندی بعد بریدند و مختار به دور و بری‌هایش گفت: عمر سعد در برابر حسین، و حفص در برابر علی اکبر. اما راستی این کجا و آن کجا؟! خود مختار هم فهمید که باید حرفش را اصلاح کند. پس گفت: به خدا سوگند که این‌ها با هم برابر نیستند و اگر سه چهارم همه خاندان قریش را به قتل برسانم، حتی با یک بند انگشت حسین بن علی هم برابری نخواهد کرد.

به خیال خوش حکومت در ری، شمشیر به دست شده بود و سپاه به راه انداخته بود تا حسین بن علی علیه السلام را بکشد. چقدر دودلی کشیده بود. چقدر میان رفتن و نرفتن، تردید مثل خوره به جانش افتاده بود. چقدر خار و ذلیل شده بود مقابل چشمان حسین. چقدر وعده حکومت ری، عقل و هوشش را برده بود که وعده‌های دیگر را رد کرد. حتی وعده‌هایی را که خود حسین به او داده بود تا او را از این مهلکه نجات دهد. حسین علیه السلام تمام سعی‌اش این بود که از این جنگ نا برابر، که بدون شک محقق می‌شد، رستگاری را از آتش برهاند. اما عمر سعد رستگار نبود. او به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. «ری» نامی بود که دل و دین عمر سعد را ربوده بود. ری، در آن زمان مرکز عراقی عجم بود. یکی عراقی عرب داشتیم و یکی عراقی عجم. مرکز عراق عرب، کوفه بود و مرکز عراق عجم، ری. عصر عاشورا که تمام شد. غبار جنگ و نزاع که فرو نشست، تازه ذلت و بدبختی عمر سعد، آغاز شد. این زیاد زیر قولش زده و وعده حکومت ری را فراموش کرده بود. وقتی جر و بحث میان ابن زیاد و عمر سعد بالا گرفت و عمر دید که حرفش به هیچ کجا نمی‌رسد، از دارالاماره بیرون زد و با خودش گفت: کدام مسافر، بدبخت‌تر از من، با دست‌های خالی؟ کدام مسافر، بدبخت‌تر از من که هم دنیا را از دست داده و هم آخرت را؟

من هیچ تیری پرتاب نکردم. من کسی را نکشتم. رسول خدا فرمود: راست گفتی. اما تو بر سیاهی لشکر افزودی. تو سپاه ظلم را پر شمارتر کردی و سپاه حق را کم شمارتر. تشتی از خون مقابل پیامبر بود. رسول خدا فرمود: این خون فرزندم حسین است. کمی از آن خون را بر چشمان مرد مالید و مرد از خواب پرید درحالی که دیگر چشمانش هیچ کجا را نمی دیدند.



صدای اصغر می آید

سر نوشت حرمله

نامش را در روضه های هر سال شنیده ایم. شنیده ایم و هر بار به شکلی، و با تمام بند بند وجودمان، لغش کرده ایم. «حرمله»، نام غریبی نبود... مهارتش در پرتاب تیر سه شعبه زبان زد بود. وقتی اشاره می کردند که بزن، تمام نیرویش را خرج پرتاب تیر می کرد. گفته بود به دوربری ها: پیش یزید شهادت بدهید که من سه جا تیر انداختم و هر سه جا کار را تمام کردم. تصویری که از او در ذهنم هست، بی شباهت به تصویر خون آشام های کابوس های کودکی ام نیست. یعنی قساوتی که به خرج داده، خونی که از گلوئی اصغر شش ماهه بر زمین ریخته و صدای مظلومیتی که زنان حرم به آسمان بلند کردند، در کل تاریخ ثبت شده و هیچ کجا عین این صحنه ها تکرار نشده.

علی بن حسین (علیه السلام) پرسیده بود: چه خبر از مختار؟! گفتند: هر روز جمعی از دشمنان شما را به قتل می رساند. فرموده بود: آیا حرمله هنوز زنده است؟ گفتند: بلی.

فرموده بود: خدایا! به او تیزی آهن و تیزی آتش بچشان.

مختار وقتی حرمله را کتف بسته دید، خندید و گفت: خدا را سیاستگزارم که مرا بر تو مسلط کرد. آن قدر به او تیر زدند تا مرد. سپس آتشی از پشته های نی فراهم کردند و او را سوزاندند. شعله ها بالا می رفت و مختار، صدای علی اصغر را در پیچش شعله ها می شنید.



سردار عمارت کوفه

سر نوشت ابن زیاد

گفته بود سرهای بریده را بیاورند تا ببیند. سرها را روی نی کرده بودند و یکی یکی وارد کاخ

مجلس می کردند.

ابن زیاد نشسته بر تخت عمارت، سر تکان می داد و سعی می کرد تا دانه دانه سرهای بر نی فرو رفته را بشناسد.

حسین (علیه السلام) را شناخت. اشاره کرد که آن را برایش پایین بیاورند. سر را گذاشت روی پاهایش. خواست پیروزمندانه زبان به سخن باز کند که احساس کرد پاهایش آتش گرفته.

هول کرد. سر را برداشت و دید که لباسش سوراخ شده. اشاره کرد که سرها را ببرند. اما «آخ پایم» اش از همان روز بلند بود. قطره ای از خون سر حسین (علیه السلام) بر پای او چکیده و لباسش را سوزانده بود و سوراخ تا توی استخوان پایش، کش آمده بود.

بوی تعفن همه کاخ مجلس را پر کرده بود. روزها و روزها به همین شکل می گذراند. با چوب دستی که بتواند درد پایش را کم کند و کمی راهش ببرد و شیشه های مشک و عنبر که به جای زخم می زد اما بوی تعفن کم نمی شد.

بعد از قیام مختار، ابراهیم ابن مالک اشتر ابن زیاد را کتف بسته آورد کنار آتشی که راه انداخته بودند.

می گویند از گوشت تن ابن زیاد می بردند و نیم پز می کردند و به خودش می خوراندند و این گوشت های متفن رانش را به خورد خودش دادند تا این که به حد مرگ افتاد و بعد از آن به قتلش رساندند. و سَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيُّ مُقَلِّبٍ يَنْقَلِبُونَ



شکستن حرمت مهمان کر بلا

سر نوشت محمد بن اشعث

محمد بن اشعث بن قیس کندی از طرف لشکر عمر بن سعد جلو آمده بود.

تمام راهی که به خیمه های حسین بن علی برسد، داشت فکر می کرد که چی بگوید؟ چطوری واژه ها را کنار هم بچیند که حسین نتواند جوابی برایش بیاورد. فکرش مشغول به این بود تا حرفی بزند که تمام تاریخ تحسینش کنند. چیزی بگوید که دوربری های حسین (علیه السلام) را از کنارش بپراکند. به خودش که آمد دید حسین (علیه السلام) مقابلش ایستاده. پس فریاد زد:

«ای حسین بن فاطمه! نسبت به پیامبر خدا، تو چه حرمتی داری که ما نداریم؟ فرق تو با ما چیست؟» «حسین مَنی و اَنَا مِن حسین» را فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که پیامبر خدا (صلی الله علیه و آله) حسین را با خودش می آورد بالای منبر مسجد. می فرمود: «ایها الناس! هذا حسین بن علی. فاعرفوه - مردم! این حسین پسر علی است. بشناسیدش.»

نشناختندش. حیف!

حسین برایش این آیه را خواند: «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ. ذُرِّيَّةَ بَعْضِهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ...» و فرمود «قسم به خدا که محمد از آل ابراهیم است و عترت طاهره اش از آل محمدند.»

بعد نام این مرد را پرسید.

محمد بن اشعث نامش را بلند فریاد کرد تا مثلاً صدایش را من و تویی که اینجا تاریخ نشسته ایم هم بشنویم. اما ما نفرین حسین را شنیدیم که فرمود: «خداوند! پسر اشعث را در این روز ذلیل کن. طوری که هرگز بعد از امروز عزیز نشود.»

روایت است که مرد برای قضای حاجت بیرون آمد. اما به نیش عقربی از پا در آمد و شرایطش آن قدر اسفبار بود که نوع مرگش سر زبان ها افتاد و عزتش له شد.



باز هم صد رحمت به نصرانی ها

سر نوشت ابن جویریة

جنگ است دیگر. وسط جنگ که خیرات پخش نمی کنند. دو طرف، خود را حق می دانند. دو طرف، دیگری را مقصر می دانند. شرایط هم اگر سخت شود، هر طرف، طرف مقابلش را نفرین می کند. این یک بازی مرسوم در تمام جنگ هاست از اول تاریخ تا کنون.





نفرین زینب سر نوشت خولی

خولی در حالی که روی زمین افتاده بود، صدای گام‌های مردی را شنید که دارد تا بالای سرش می‌آید. سرش را بلند کرد. دید مختار بن ابی عبیده ثقفی با شمشیری در دستانش ایستاده.

مختار گفت: تو در کربلا چه کردی؟

خولی داشت از شدت عصبیت می‌لرزید.

گفت: رفتم تا خیمه علی بن حسین (علیه السلام) بیمار روی زمین افتاده بود و در تب می‌سوخت. من پوستینی گران‌بها را از زیرش بیرون کشیدم و به غنیمت برداشتم. مقنعه و گوشواره‌هایی را هم از سر زینب و دختران حسین به غارت بردم. مختار به گریه افتاد. گفت: کسی به تو چیزی نگفت؟

خولی همان‌طور که روی زمین ولو شده بود گفت: «زینب نفرینم کرد و گفت: خداوند دست و پایت را قطع کند و تو را قبل از آتش آخرت، به آتش دنیا بسوزاند.» مختار گفت: به خدا که نفرین آن بانوی مظلوم را مستجاب می‌کنم. دست‌ها و پاهای خولی را به ضربه شمشیر جدا کرد و آتشی مهیا کرد و او را سوزاند.



سودای شکار سر نوشت یزید بن معاویه

می‌گویند یزید عاشق شکار کردن بود. در هفته ساعات زیادی را به شکار و تفرج می‌گذراند. یک روز که همراه دور و بری‌هایش به شکار رفته بود، آهویی از دور به آن‌ها نزدیک شد. یزید با دیدن آهو خیلی ذوق زده شد و گفت: من خودم می‌خواهم بگیرم؛ کسی دنبالم نیاید. و سوار بر اسب، از این وادی به آن وادی می‌رفت و آهو را تعقیب می‌کرد.

آهو، چموش بود و تیزپا. یزید به گرد راهش هم نرسید و وقتی به خودش آمد، دید که در صحرا گم شده است.

یزید تشنه شد. آن قدر توی صحرا سرگردانی کشید، تا این‌که به یک صحرانشین رسید. مرد داشت از چاه، آب می‌کشید. به یزید بی‌محرمانگی کرد و مشغول کارش بود. به تریپ قبای یزید برخورد و از کم‌محرمانگی بادی‌نشین بسیار عصبانی شد. گفت: «می‌دانی من کیستم؟ اگر مرا بشناسی، بیش‌تر از این‌ها احترامم می‌کنی.» مرد صحرانشین گفت: خب بگو کیستی؟

یزید با کلی ادعا و تمترق گفت: «من امیرالمؤمنین یزید بن معاویه هستم.» انتظار داشت مرد بادی‌نشین به پایش بیفتد. برایش گوسفندی قربانی کند و کوزه آب را مقابلش بگیرد.

اما مرد بادی‌نشین به یکباره تمام خشم زمین را در چشمانش ریخت و گفت: «سوگند به خدا که تو قاتل حسینی. تو دشمن خدا و رسول خدایی!»

بعد شمشیر یزید را از نیامش بیرون کشید و خواست به او بزند که اشتباهاً به اسب زد. اسب از شدت ضربه رم کرد و یزید از پشت بر اسب آویزان شد و اسب، آن قدر او را به زمین کشید که بدنش پاره پاره شد.

دوستان و یاران یزید از این‌که دیر کرده بود، نگرانش شدند و در پی‌اش صحرا را گشتند. اثری از یزید نبود. بعد از مدتی تنها اسب خونین یزید را در حالی که ساق پایش توی رکاب اسب جامانده بود، یافتند. اما از خود یزید خبری نبود.

به همین راحتی، تاریخ یزید را که به قول خودش: «امیرمؤمنان» بود، از صحنه روزگار حذف کرد و آن آهو، پیکی بود برای رساندن اجل یزید.

اما قضیه نفرین کردن فرق می‌کند. قضیه شناخت طرف مقابل و این‌که او واقعاً کیست و واژه‌های نفرین از زبان چه کسی ادا می‌شود.

گاهی باطل آن قدر سفت و سخت در آغوش می‌گیرد که نمی‌بینی کجای کاری و این دقیقاً قصه واقعه کربلاست.

باز هم صد رحمت به نصرانی‌هایی که قرار مباحله گذاشته بودند با نبی خدا.

باز هم صد رحمت به آن‌ها که فهمیدند چه کسی مقابل‌شان ایستاده. معنای نفرین کردن خاندان پیامبر را درک کردند و عقب نشستند.

این جویریّه رفته بود نزدیک امام حسین (علیه السلام) آنقدر کوردل شده بود که نور حسین را ندید. صدا زد: «ای حسین! تو را به آتش بشارت می‌دهم.» امام حسین (علیه السلام) فرمود: «این‌طور که تو می‌گویی نیست. من نزد خدای آمرزنده و پیغمبر شفاعت کننده می‌روم. من از حالتی نیکو به حالت بهتر می‌روم.»

بعد امام حسین (علیه السلام) خیره شد به چشم‌های ابن جویریّه و پرسید: «تو کیستی؟» سینه‌اش را جلو داد و گفت: «منم عبدالله بن جویریّه از قبیله تمیم.»

حسین (علیه السلام) دستانش را بالا آورد: «خدا! او را تا آتش جهنم کشان کشان ببر.»

ابن جویریّه نشنید. نشنید انگار که حسین (علیه السلام) دارد نفرینش می‌کند. نفهمید که آن لحظه، باید بیفتد به پای حسین و بخواهد که نفرینش را پس بگیرد. ابن جویریّه همان‌طور که سوار اسب بود، با عصبانیت خواست به حسین (علیه السلام) حمله کند. جلو آمد اما پای اسبش توی نهر لغزید و اسب واژگون شد. پای سوار توی رکاب مانده بود. اسب رم کرد و دوید. سر ابن جویریّه به هر کلوخ و سنگی می‌خورد و روی زمین کشیده می‌شد و آن قدر اسب دوید تا این‌که پای او از بیخ جدا شد.

این یعنی نفرین حسین (علیه السلام) رد خور ندارد. حیف که نمی‌فهمیدند... حیف!

